

(۱۳۸۰)

شاعران وصف تو در (۱) سفند
شمه لعل و جواهر کانی
تو هم از گنج شایگان دادی
کرده از دولت تو سلطانی
من خرف چیده ریزه چیدم
چه شود مگر قبول گردانی
ای بهادر ترا بدرگاهش
طمعی نیست جز ثناخوانی
تو چه باشی که وصف او گوئی
مادح او سزاست خاقانی
تا جهان هست دولت را باد
هم چو مهر و سپهر تابانی

مولانا نهری

مولانا نهری نیز بدستور بهادر احوالش معلوم نیست - چون در اوایل
حال این سپه سالار بملازمت رسیده و رعایت یافته (۲) حسب و نسب
و وطنش معلوم نیست - و اشعارش در کتابخانه عالی ضبط نموده اند که
ثبت گردد - بجهت باقی ماندن نام مومی الیه در سلک مداحان
و هوا خواهان این سپه سالار (۳) از اشعار او که در مدح ایشان گفته بود و در

(۱) در نسخه ب « وصف تو چو در سفند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « رعایت یافته و الحال مدتی است بران گذشته و حسب »

مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « سپه سالار این قصیده را از اشعار او » ثبت است ۱۲ *

کتابخانه عالی موجود بود و بنظر (۱) رسید بهمین قصیده اکتفا رفت

* قصیده *

باز مهر فلک از مشرق انوار نمود
فتوحها در قدمش پرده ز رخسار کشود
مهیچه رایت دولت بدر آمد ز غبار
زنگ اندوه ز آئینه ایام زدود
بر فلک سود سر خود ز سر افروزی بخت
بخت بیغم شد و بر بستر راحت آسود
آسمان دید چو این فتح جهان آسار
از پی شکر گذاری شد و آمد بسجود
در راه مؤده فتح تو جهان کرد نثار
آنچه در مخزن خود داشت ز اجناس و نقود
بر زمین پای نمی آیدش از روی نشاط
تا ملک بر فلک آوازه این فتح شنید
شخص اندیشه که در دیده خود آب نداشت
خاطر از تفرقه اش جمع شد و دیده غنود
عشرت از هر طرف آمد بمبارکبادی
ملک را کرد ز یمن قدم خود خوشنود
زهرة بگرفت دف مایه بخلوت گه عیش
مطلعی خواند ازین گونه بصد شوق و سرود

(۱) در نسخه ب " بنظر رسید ثبت می شود و بهمان اکتفا می نماید " مراد

شاد بنشین و قدح نوش علی رزم حسود
کین چنین فتح ز دارای جهان روی نمود
ماحق ظلم و ستم حامی دین میرزا خان
که بود مهر سپهر کرم و مظهر جود
آفتابی ست پدید آمده از اوج کمال
که فروزان بود از جبهه او نور شهسود
سرفراز بست که بر پایه قدرش نرسد
گربصد پایه بیلا رود این چرخ کبود
دل صافی گهر از صفا آینه ایست
که دران آینه دیدار نماید مقصود
تیغش اسکندر وقت ست کزو در عالم
راه آمد شد با جوج در او شد مسدود
بعخت همراه و ظفر تابع و نصرت یاور
هستش از طالع فرخنده و بعخت مسعود
توئی آن داور چه قدر که از روی شرف
خسرو شرق رخ خود بکف پای تو سود
پای در معرکه آن روز که کردی محکم
خضم چون کوه ترا قهر تو چون گاه ز بود
هرکه پیش تو عزیز است نه بیند خواری
آنکه مقبول تو گردید نگردد مردود
بتو در رزم عدو لاف سرفرازی زد
چرخ با خیل و حشم کرد نگونسارش زود

لشکرِ خصمِ سیه روی بصد حیلَه گریخت
جانبِ دشتِ عدم از دم تیغِ چون دود
روزِ هیجا که شد از سم ستورِ دو سپاه
تیوَه آئینه خورشید و فلک گرد آلود
شعله زد آتشِ کین از نفسِ نای بچرخ
گشت از دردِ هوا روی فلک قیر اندود
نعرهٔ رعد چو در عرصهٔ میدان پیچید
مهر را روزه بر اعضا ز سر بیم افزود
مجلسِ رزم چنان گرم شد از آتشِ نفت
که دلِ خصم درین مجمر تن سوخت چو عود
هر یک از خیل تو شد در چمنِ رزم عیان
راست چون شاخ گلی کو بودش غنچه ز جود
در چنان روز که جابر سر میدان کردی
ظفر و فتح ترا تابع و فرمان بر بود
فتحِ گجرات نمودی و میسر گردید
بتو این مملکت از فتحِ خداوند و درود
بر سر تخت سلیمان بنشین خرم و شاد
که شد از روی زمین خصم تو چون قوم نمود
شکر باری که دگر بار در فتح و ظفر
بخت و نصرت برخ حضرتِ نواب کشود
این چنین فتح که کرد ست بعالم نهی
که ز آوازه او جان و دل و دین آسود

تا نمودار پی روشنی مهر نمود
هر نفس کوکبه مهر ازین چرخ کبود
دارم امید که تا روز قیامت باشد
بر سر خلق جهان سایه لطفت ممدود

مولانا نظام

مولانا نظام از موزونان و خوش طبعان این زمان است - گویند که مدتی در سلک بندگان و خدمتگاران این سده سالار منسلک بوده و رعایت و انعام کلی کلی دیده - اشعارش در کتابخانه عالی بسیار بود بهمین غزل اکتفا نمود - حسب و نسبش را کسی نمی دانست در چاه نسیان ماند - این قدر ظاهر شد که از اهل ایرانست و بقصد بندگی ایشان به هندستان آمده بود -

* اشعار *

تشفه لب تا در کنار بحر و بر گردیده ام
کافرم برگشته بختی همچو خود گر دیده ام
گر نوید وعده دیدار ازو آید مرا
بر دم از شوق سر تا پا سراسر دیده ام
سیری از دیدار نبود گر به بینائی دهند
در تماشای جمالش قوت هر دیده ام
دیده غم دیده را یکسر ز خوناب جگر
تاجداران خاک در گردیده ام بر دیده ام
هست و خواهد بود از خاک و بزیر خاک نیز
منت خاک در او بر سر و بر دیده ام

روشنائی جستنه ام گر جز بفصاکِ درگهش
خار و خس بر جای مردم به بود از دیده ام
دیده ام از سجده آن در اگر گردد نظام
زین گنه اولی ست برکندن بفشتر دیده ام

مولانا شتر

مولانا شتر احوالش ظاهر نیست - و اشعارش در مدح این سپه سالار
بسیار و بیشمار است - و در کتابخانه عالی موجود^(۱) - تا از سلک مداحانش
بیرون نباشد این قطعه ثبت رفت - و از تخلصش مضحکی ظاهر می شود -
ظاهرا که از اهل هزل^(۲) بوده باشد و الله اعلم -

• قطعه •
جهان عز و شرف آفتاب رفعت و جاه
بلند مرتبه باشی بصدر^(۳) عز و جلال
بهر دیار که عزم سفر کنی یارب
سپاه فتح و ظفر آیدت باستقبال
برو برو که اگر دشمنت بود چون کوه
بدیدن تو کند عنقریب روز بزوال
درین سفر همه^(۴) فتح است و خرمی خوش باش
ز عیش بگذرد ایام بگذران خوشحال

(۱) در نسخه ب « حاضر و موجود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « اهل هزل و ضحک » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « بصدر و عز » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « سفر هم فتحت و خرمی » مرقوم است ۱۲ *

شتر که هست (۱) دعاگو مکن فراموشش
مباش از غم این دردمند فارغ بال
بده به نیت او هرچه میدهی که بود
تمام سال تو امسال بهتر از هر سال
* رباعیات *

از دولت پادشاه عالی فرجام
فتم ست (۲) بهر طرف که بستی احرام
بشتاب باقبال که خود فتم دکن
فردا ست که خود چو صیدت آید بدام
[وله]

محروم گیر ست کوکبت تا بمراد
یارب که بکوکب سعادت برسان
منزل منزل بعیش و خوشحالی شاد
هر منزلت از منزل دیگر به باد

مولانا نسبتی

مولانا نسبتی نسبتش اصلا معلوم نشد که از کجاست - از جماعه
مداحان ایام گجرات این (۳) سپه سالار است - و دران ملک نیز بشرف
ملازمت رسیده - و در بندگان ایشان می بوده رعایت و تربیت (۴) کلی
یافته - و جمعی از بندگان این سپه سالار که او را دیده اند میگویند که از

(۱) در نسخه الف « است دعاگو » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « فتمت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « گجرات ایشان » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « تربیت یافته » مرقوم است ۱۲ *

عراق است - فاما نمیدانند که از کدام ولایت است - خالی از طبع
 نظمی (۱) نبوده - این قصیده از اشعار او ثبت شد - * قصیده *

چون شاه چین کشید حشم جانب سبا
 از هیبتش سپاه حبش شد گریز پا
 بر خاک ره فلکند علم دارش علم
 چون دید صبحدم علم سرخ در هوا
 فراش صبح خیمه زربفت خام دوز
 استاده کرد بهر شه روم جابجا
 شاهین روز بال و پر خویش چون کشود
 زاف سیاه تخت شب آورد زیر پا
 آمد (۲) چو در خروش سحرگاه طبل زر
 مرغان شب شدند در افغان ازان صدا
 چون رخ نمود خسرو انجم سپاه روز
 گردش فلک نثار قدم در پی بها
 شب شد نهان و از عقب صبح شد پدید
 یعنی در آمد از پی و اللیل و الضحی
 سلطان روم جانب مشرق سپه کشید
 شاه سریر زنگ بمشرق گرفت جا
 چون اقتساب برج شرف سر زد از افق
 شرمندة شد ز نور رخ او مه سما

(۱) در نسخه الف «خالی از طبعی نبوده» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «آید» ثبت است ۱۲ *

دانی که کیست آن خور گردون نیکوئی
کز پرتوش زمین و زمین یافتن ضیا
خان ملک سپاه که خانان روزگار
از صدق دل نهند به پایش سر رضا
اسکندری ست با فر و خضری (۱) مسیح دم
دارای جسم شکوه و سلیمان با صفا
شاهین اوج رفعت و عز و شرف بود
شهباز آشیان وقارست چون هما
ذات شریفش آیت رحمت بود از ان
آمد بمافروند کتب خانۀ خدا
مقبول طبع شاه و گدا زان بود که او
باشد عزیز درگه سلطان اصطفای
گردید نفس ناطقۀ اکبر زمان
زان رو که شد قبول دل شاه لا قتا
چون نیست در شجاعت و مردی نظیر او
گردد هلاک خنجر او دشمن و غا
درین ولا ز آگه پی دفع دشمنان
کردش روانه جانب گجرات بادشا
آوازه رسیدن او یافت چون عدو
از بیم زرد شد رخ او هم چو کهر با
چون روز رزم پای ظفر در رکاب کرد
افتاده لرزه بر تن اعدای بی حیا

(۱) در نسخه الف «خضر و مسیح مرقوم» است ۱۲ *

جو عسکر ظفر اثر خان نامدار
گشتند روبرو بصف لشکر ریا
از ضرب دست و بازوی شمشیر^(۱) تیز او
بشکافت تا بسینه دشمن چو فرق لا
چون ازدها شواره ز دم ریخت رمح او
از تاب قهر سوخت صفِ خصم روستا
تیری که شست او بکشایی بسوی غیر
زود از زره گذشتی و کردی بسینه جا
بر هر طرف که تیغ بکف روی می نهاد
می کرد از غضب سر اعدا زتن جدا
می شد گه نبرد بمیدان کارزار
سرها بزیر سم سمندهش چو توتیسا
هرگه ز قهر^(۲) بر حشم غیر حمله کرد
از پیش برگرفت بیک حمله جمله را
دیدند دشمنان چو از این دلوری
بر خاک راه او همه کردند جان فدا
کرد آن پناه خلق خدا با مخالفان
جنگی که یاد میدهد از جنگ مرتضا
ای مدعی بمیر ازین^(۳) غم که روی داد
فتح و ظفر ز عالم غیبی بمدعا

(۱) در نسخه ب « شمشیر و تیر او » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « ز خشم بر حشم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « درین غم » مرقوم است ۱۲ *

هر دم هزار شکر که گجرات فتح شد
ز اقبال شاه و همت خان و دعای ما
نام آوزا ز یمن قدم تو خوش دل اذد
جمعی شکسته حال پریشان بی نوا
بکشا گره ز کار فقیران نامراد
زین واسطه که لطف تو آمد گره کشا
در این زمانه نیست بخوبی تو کسی
ممتاز (۱) گشته بجوان مردی و سخا
در علم و حلم و همت و احسان و خلق و لطف
نبود مثابه تو به یکتائی خدا
دست کرم اگر بکشائی بوقت بدل
گردد هزار حاتم طائی ترا گدا
هستی شفا رسان چو مسیحیای روزگار
یابد مریض از دم جان بخش تو شفا
غم رو بمان نهاده ز هر سو خدای را
از قید غم بر آر دل دردمند ما
رحمی نما که شد ز جفای سپهر دون
گوشم گران و چشم ضعیف و قدم دو تا
آواره ساخته فلک از خان مان مرا
دورم ز خدمت پدر و خیل اقربا
شد مدتی که آرزوی کعبه میکنم
نبود مرا ز دهر ازین بیش مدعا

(۱) در نسخه الف «مختار گشته» ثبت است ۱۲ *

خواهم که در زمان تو گردد میسرم
 طوفِ مدینه و نجفِ شام کربلا
 مگر این مراد روی دهد تا که زنده ام
 و زدم بود دعای تو هر صبح و هر مسا
 حاجتِ رویِ خلقی از آن نسبتی صفت
 آورده ام بدرگه تو روی التجا
 تا چند درد سر دهمت ای سپهرِ جود
 وقت است این زمان که کنم ختم بر دعا
 یارب که تا نشان ز فلک باشد و ملک
 تا هست مهر و ماه فروزان درین سما
 طالع مساعدت بود و بخت همعنان
 فتح و ظفر برابر و اقبال در قفا

مولانا سیانی

مولانا سیانی از قریه سیان در جزیرین؟ همدان عراق است - و در اوایل
 بهندوستن آمده خود را به پسر می مولانا ضمیری همدانی که از شعرای
 مقرر ایران بود مشهور ساخته بود - و این بیت از مولانا ضمیری نوشته
 میشود تا طبع و سلیقه اش ظاهر گردد -

من بوادی مردم و مجنون به حی لی ابرغم

گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

و از رهگذر این که پسر مولانا ضمیری ست اوقات بفراموشی می گذرانیده -
 در ثانی الحال که بر مردم ظاهر شد که پسر او نیست بهمان دستور
 رعایتش میکنند - و مدتها ست که در سلک مداحان و دعاگویان این

سپه سالار در آمده - و وظیفه بجهت او در برهانپور خاندیس مقرر نموده که با فرزندان اوقات بآن میگذراند - و خالی از درویشی نیست - و بسه زبان شعر می گوید - ترکی و فارسی و هندی و اما در هیچ کدام کاری نساخته - و مکرراً بانعام این سپه سالار سرافراز شده و میشود - این غزل ترکی ازو ثبت شد -

• نظم •

ای کونکل شاد اول که دور خانخانان دور بوکون
دولت و بخت آرزو اهلینده اسان دور بوکون
تا سدی ایمان اهل کفر اهلیی اولسون دین قومی
دشمن دین رسول الله حیران دور بوکون
هر طرف با خستک قبول اهلی کونکل باغ ابچیره وار
خضر پیغمبر مگر اول خانه مهمان دور بوکون
دم و زر خان بزومی هرکون بزم اهل الله دین
حمد حق نعت رسول و ذکر قران دور بوکون
قاصدی میداندین دنکز تا مرد لر سردارینه
حاضر اولمیش رستم و سام و نریمان دور بوکون
آمدی هیچ کمسد غیر ملکینی اولک بیله
خان خانان بختته بوفتح آسان دور بوکون
ای سیانی شاد اولوب قایقویه هرگز باحمه کل
خویلر زلفی تکی دشمن پریشان دور بوکون

مولانا زهدی

مولانا زهدی چون خود را در سلک مداحان و دعا گوینان ایشان در آورده بود بتحریر این غزل او قلم را رغبت افتاد - و چون ثنای این

سزاوار مدحت بود نوشتن را لایق آمد - حقیقت حال مومی الیه بر راقم
ظاهر نبود که بنوشتن آن پردازد - بذاببران دست ازان باز داشت - و اوصاف
ایشان را در خریطه نسیان گذاشت - امید که اگر در حیات است بگفتن
دیگر ثنای ایشان موفق گردد - و اگر در عالم آخرت بوده باشد آمرزیده باد -
بحقّ الذنون والصاد - * قصیده *

ای حریم حرمت برتر ز هفتم آسمان
وز تفاخر بر درت گردد ملایک پاسبان
پیش طاق بارگاهت رفعت قوس قزح
بارگاه عزت و جاه تو آمد آسمان
چرخ کج رو در گهت را کی تواند در گذشت
زانکه هست ای شاه درگاه تو جای راستان
جمع گردیدند مردم در پندسای دولتت
تا دهی از حادثات دهر مردم را امان
کی تواند دیگری جز لطف و احسان تو داد
خستنه را مرهمی یا ناتوانی را توان
لرزه افتد در دل بیحاصل اعدا ز سهم
سرور هر گه که دست خود بری سوی کمان
رفت هر چه بود و جز دردت دگر هیچم نمازد
و آن هم از درد دل بیحاصل آمد بجان
باغبان صنع در باغ ابد تا دور دهر
فخل عمرت را نکه دارد ز آسیب خزان
زهدمی غمناک را از لطف خود دل شاد کن
تا بمیرد از غم و غصه حسود و قلوبان

مولانا بهزاد

بهزاد میگویند که از ولایت کابل است و به سپاهیگری اوقات میگذراند -
و بغایت درویش و فانی مشرب است - و از جماعهٔ بهزاد می کابل است
ازان رهگذر تخلص خود بهزاد کرده - و طبع نظمش از شعرش که ثبت
میشود معلوم است - این قدر هست که خود را در تلو^(۱) موزونان
در آورده و دم از شعر و شاعری میزند - این قصیده و رباعی که ثبت میشود
بوسیلهٔ مقربان ایشان بعرض رسانیده فراخور حال خود رعایت یافت -
دعا گویی و مداحی ایشان را بجهت همان احسان بر خود لازم ساخته -
امید که موفق باشد - و الحال در ملازمت نواب خواجه بیگ^(۲) میرزای
صفوی می باشد - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ - * نظم *

صبح است و مردهٔ ظفر از آسمان رسید

یعنی خدایگان زمین و زمان رسید

آمد ملوک نامور مُلکِ عدل و داد

نواب خان خانان کشورستان رسید

بر مقتضای وقت درین روزه روزگار

خورشید بر تگاور آتش فشان رسید

زین پیش اگر ز کج روشهای چرخ دون

بر سروران دهر جفای گران رسید

(۱) در نسخهٔ الف «خود را تلو» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «بیگ میرزا می باشد» ثبت است ۱۲ *

هریک چو آفتاب بر آفاق سر کشید
و اگنون که سایه اش بسر سروران رسید
هر صبح صحن سبز فلک گشت لاله زار
از رایتش که از در شاه جهان رسید
از بس که تیز خنجر آتش زبان او ست
بر وصف آن ز بیم نیارد زبان رسید
روز و غاش صور سرافیل شد ز دست
از صور گرفتاش که بر آسمان رسید
صد کوه آهن از سپه بیشمار او
هر سو سبک عنان برکاب گران رسید
شد بسته بر مخالف او چون ره گریز
تن در سپر دریده (۱) که کارش بجان رسید
گر غایبانه وصف ز روی ادب بود
از مطلعی چنین بمخاطب توان رسید
دستت چو بحر جود بگنج گران رسید
بس گنج بیکرانه بدریا و کان رسید
هر خسته که بود بدوران ز جود تو
آخر بکام بی طالب و بی گمان رسید
از بس که سود برده ز ابر کف تو (۲) بحر
پر شد چنانکه جیب صدف را زبان رسید

(۱) در نسخه الف «سپر دویده» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «از کف چو بحر» ثبت است ۱۲ *

از اوجِ همت تو رقم زد چو کلک من
در حرفِ اولین بسرِ لامکان رسید
درگاهِ بارگاهِ تو از بس که شد بلند
خورشید گاه سجده نیارد بآن رسید
از جیبِ (۱) هفت چرخ ز (۲) رفعت شده بدر
آن را که سر بسجده این آستان رسید
بهر آن اگر ز مدح تو معنی نگار گشت
کلک خیال او نه بشرح و بیان رسید
لیک از برای جنس ره آورد هم چو زر
طبعِ خلاصه بر محک امتحان رسید
کردم سخن ز بهر دعای تو مختصر
چون سر بسر بمدح تو این داستان رسید
بادا هزار سال بقای تو در جهان
کز تو هزار فیض بخلق جهان رسید

* رباعی *

بپذیر تو شمشیر که شمشیر ز تست
بکشاید در مملکت که تسخیر ز تست
این ملک دکن خود چه بود جمله (۳) جهان
شایسته آن نیست که تدبیر ز تست

(۱) در نسخه ب «از صیت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «چرخ تو» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بلکه جهان» مرقوم است ۱۲ *

مولانا وفائی

مولانا وفائی از صاحب طبیعتان و مورونان دار السلطنه ہرات است -
و بروشِ قدما حرف میزند - و از ہرات بطریق سیر و سیاحت بہندوستان
آمدہ - و خود را بمداحی این عالیجہ سرافراز^(۱) ساختہ - و بہرہٴ وافر و نصیبی
کامل از انعام عام ایشان گرفتہ - و مدتی در دربار فیض آثار ایشان^(۲)
تماشاگری رموزاتِ غیبی و فیوضاتِ لاریبی کہ لا زمہٴ این دربار است نمودہ -
این قصاید در کتاب خانہ عالی بیادگار گذاشت - و فدای ارحیل در دادہ
در ہندوستان سیر است - و دعای دولت ایشان می نماید - * قصیدہ *

ای میسر بدولتِ تو کمال

وی مقرر بخدمتِ تو نوال

بزمِ عیشت مناسبتِ احباب

رزمِ جیشتِ صاحبِ اقبال

صورتت دلپذیر بر ہمہ کس

ہمتت دستگیر در ہمہ حال

زندہ معدلت باسحقاق

زبندہٴ مکرمت باسقلال

از شہودت وصولِ ہر مسالوا

وز وجودت حصولِ ہر آمال

دوستمانت مقیم گنج و سرور

دشمنانت ندیم رنج و ملال

(۱) در نسخہٴ ب «سرافراز سزاوار ساختہ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخہٴ الف «آثار تماشاگر» ثبت است ۱۲ *

(۱۳۹۸)

از فتوح معظمی به مثل
هم ز روح مجسمی بمثال
کوثرِ عشرت تو میلا میل
ساعری دولت تو مالمال
با عطایت سخای بحر دلیل
با سخایت عطای بحر سوال
آشیانت ز شاخ سدره بلند
آستانت ز کاخ زهره مثال
از سلاطین معظمی در قدر
وز خوانین مکرمی بخصال
خان خانان و جان (۱) جانانی
در جهان خردۀ دان با افضال
نکتۀ دلکشت چو در ^د ثمین
لفظهای خورشت چو آب زلال
ای بتو طبیعها مصون ز خلل
وی ز تو عقل را فزون اجلال
آشکار از تو شهر را زینت
بر قرار از تو دهر را احوال
صعبت تست رافع الدرجات
خدمت تست انفع الاعمال
از صفات سخن وفائی را
شد چو نظم حسن بعد کمال

(۱) در نسخه ب "و خانخانانی" مرقوم است ۱۲ *

تا مدار است بر بساطِ زمین

تا قرار است در مناسطِ جبال

در نشاطِ متین ترا بادا

در بساطِ زمین قرار جبال

[وله]

عقل چون پرده ز رخسارِ سخن برگیرد

نو عروسِ سخن از مدح تو زیو گیرد

گر شود هم صدف گوش گهر (۱) نیست عجب

بس که از درج لب لعل تو گوهر گیرد

نشود شهره بشیرین سخنی طوطی نطق

اگر از شهید لب لعل تو شکر گیرد

دقتِ طبع سخندان تو در هر نکته

خوردها بر خرد فهم سخن در گیرد

ای که صراف خرد قیمت یک لفظ ترا

وز در صد گوهر سیراب فزون تر گیرد

هست لعل تو روان بخش هزار آب حیات

که بیک قطره ازو نخلِ امل در گیرد

گر نباشد مددِ رای منیر تو کجا

در شبستان خرد شمع سخن در گیرد

خان خانان فلک فهم و مه اوج هنر

نور از مهر ضیعت مه انور گیرد

(۱) در نسخه الف « گهر خلق چه عجب » ثبت است ۱۲ *

دیده بینهش ادراک نگردد روشن
توتیا گرنه ز خاک ره داور گیرد
خاتم ملک سخن همچو فانی گردد
هرکرا همچو نگیس مهر تو در زر گیرد
تا که از انجیم سیار و ثوابت گردون
صحن خود را همه شب خیمه و چادر گیرد
دور سلطان قدر قدر تو در اطلس چرخ
نه سراپای قضا تا دم محشر گیرد
[وله فی الرباعی]
ای مهر رخت آئینه صبر امید
خورشید کرم (۱) از هویدا جاوید
درخور نبود با رخت آئینه ماء
کآینه برابر نشود با خورشید

سیادت پناه میر امانی

سیادت پناه مولانا میر امانی از دارالسلطنت اصفهان است - و در
غایت درویشی و بی تعلقی و از خود گذشتگی بوده - و تاهل اختیار
نکرده - تمامی عمر بسیر و سیاحت بسر می برده و مضمون این مصرع
منظور نظرش بود که - * مصرع *

هر روز بمنزل و هر شب جائی

دامن از شغل روزگار درچیده پوست پوشی و تنها گردی را بر همه چیز
ترجیم داده بود - خوش صحبت و فانی مشرب و لا ابالی بوده -

(۱) در نسخه ب "کرم از تو منور جاوید" مرقوم است ۱۴ *

و ذخارف دنیاری را پشت پازده معدوم مطلق می انگاشته - و اهل زمانه را فا بود پنداشته از همه کس بی نیاز بوده - و اکثر ربیع مسکون را بیای جد و اجتهاد پیموده بود - و با درویشان هر طبقه و طایفه صحبت داشته بود - و این بیت را شیخ الشیوخ شیخ سعدی شیرازی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ در حق او انشا نموده -

* بیت *

تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمی خوشه یافتم
و بندگان مولانا ملهمی شیرازی که مجمعی از احوال او درین خلاصه ثبت شده می فرمودند که بغایت خوش صحبت و درویش نهاد و فانی مشرب بود - در لاهور بشرف خدمت آن سید عارف رسیدم - اهل ایران را که در هندوستان می باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام بدرویشی او بود و مرید و معتقد او بودند - و بمال دنیوی بهیچ وجه باو مضایقه نمی نمودند - و شیعه اثنا عشری بوده و تقیه نمی کرده - و مدح اهل زمان نیز نمی گفته - چون این درویش نهاد صافی ضمیر را نسبت بدرویشان و خدا شناسان هست و این سپه سالار را از خود میداند این ابیات در مدح ایشان انشا نموده - و بصله که درخور او بوده سرفراز گردیده - و خالی از سلیقه و طبعی نیست - و بروش قدما حرف می زند و خالی از متانتی نیست -

* قصیده *

ز خضر خط لب جان بخش آن پری پیکر

نشان نمیدهد الا بچشمه کوثر

میان خیل پری پیکران زهرا جبین

سهی قدی و سمن طلعتی و سیمین بر

بخوبی تو منسوب قدی ندیده کسی

ز جنس حور و ز نوع پری و خیل بشر

بیت بلطف عبارت ربهوده صبر از جان
دهان تنگ تو برده گروز تنگ شکر (۱)
بگرد آن لب فوشین خط حیات افزا
مرا چو خضر بآب بقا شده رهبر
بمصر جان توئی آن یوسف بدیع جمال
که نیست در همه عالم کس از تو زیبا تر
ترا خدای جهان ای نهال گلشن جان
بعسن غیرت حور آفرید و رشک قمر
بدر عشق تو تا یار و همنشین شده ام
ز خوف ایمنم و فارغم ز رنج و خطر
چرا نباشم از اندیشه زمان فارغ
بدور شاه عدالت پناه دین پرور
خلیل عرش مآب آفتاب عالمتاب

ابو المظفر غازی جلال دین اکبر
مدار امن و امان پادشاه عالمیان
که اوست بر سر شاهان روزگار افسر
خضر شعار و مسیحا دم و حسن اخلاق
نبی خصال و علی سیرت و همایون فر
ملک سپاه سلیمان عهد خاقانی
که دارد او چو سلیمان و جم هزار نفر
امیر عادل صاحب قران که جدش بود
گرفت چون شه روم و ولایتش یکسر

(۱) در نسخه الف «تنگ فکر» مرقوم است ۱۲ *

نگشت و داد امانش بعهده شاهي او

يکي ز حلقه بگوشان او بود قيصر

بخاک آن شه دین گرشهان روی زمین

شوند جمع به یکجا چو سد اسکندر

همه بمرسی و شوکت چو رستم دستان

همه به جنگ و جدل هم چو طغرل و سنجر

جهان پناه چو بر آن سپاه حمله کند

ز کشتهها فکند پشتها بیک دیگر

ز خصم نام و نشان در زمانه نگذارد

اگرچه در عدد از ذره باشد افزون تر

بدفع و رفع اعادی بکشور گجرات

نمود نصب جهان داری بلند اختر

خجسته سرو گلستان خان خانانی

که ملک یافت ازو زیب و زمین ازین زیور

سپهر فتح محمد رحیم فتح آئین

که یار و یساور او بان ایزد داور

هزبر معرکه پردلی که آمده است

به شوکت و عظمت آفتاب اوج ظفر

باین دو فتح پیایی که کرد در گجرات

عطا نمود باو بادشه خطاب پدر

اگر بکشور چین و خطا بحرب رود

که تاج گیرد ازان هر دو شاه نام آور

دران زمان که در لشکر شوند روی بروی
بقصد هم ز میان بر کشند تیغ و تبر
ز قلب لشکر منصور چون برون تازد
بکف سنان و به بر جوشن و بسر مغفر
ز خونِ خصم روان سازد آن چندان بحری
که رود نیل سزد پیش او چو آب ثمر
عجب که جان برد آن روز دشمن از غضبش
اگرچه باشد از اعدا جهان جهان لشکر
نمود در صفِ هیجا هزار شیر شکار
هزار فوجِ عدو را به تیغ زیر و زبر
سنانِ صاعقه کردار برق پیمایش
کزوست در دلِ اعدا هزار گونه شر
رود چو تیر قضا چون به سینه بد خواه
ز پشت او بدر آورد سر چو تیرِ قدر
گذشته پایه قدرِ جلالش از گردون
رسیده صیتِ فتوحات او بهر کشور
ایا جوان و جوان بخت باشجاعت و فضل
که همچو جد و پدر حاجتی و نیک سیر
زمان تو شرف از صاحب الزمان دارد
ازان شد ست زمانت ز هر زمان خوشتر
وجود اشرفیت از علم و فضل آمده است
ز هرچه عقل تصور کند ازان بهتر

سراذقاتِ جلالتِ رسیده تا جانی
که نه سپهر نماید درو چو نه منظر
طلوعِ کوکبِ اقبسال از شرف دارد
رواقِ عالی ازین نه رواق را زیور
سپهر منزلتاً عادل رحیم دلا
خدای حافظِ ذات تو باد تا محشر
به بزمِ عالی جنت مثال تو جمع اند
تمام سید و سادات و اهل فضل و هنر
همه دلایلِ واضحِ بفضلی خود دارند
بغیر بنده امانی عاجز و مضطر
چه کم شود اگر از لطف سویی او بینی
مس رجود دعا گوی خویش سازی زر
بیک توجه همچو تو صاحب احسانی
سسرِ مفاخرت آرد برون ز جیب مگر
همشه تا بود آفاق پر ضیا و صفا
ز نورِ طلعتِ خورشید خطه خاور
پناه دولت و دین باد ذاتِ فیاضت
بوفتی رای تو بادا نتایج اختر
* در غزل *

ای که با لطف الهی خرم و شاد آمدی
بهر معموری بشهر احمد آباد آمدی
در شجاعت تربیت از شاه اکبر یافتی
در هدایت پی رو آبا و اجداد آمدی

تا باحسان عالمی را بنده سازی چون پدر
در گلستان سخا چون سرو آزاد آمدی
از برای حفظِ عرضِ مومنان از ظالمان
خضرِ وقتی و امیرِ صاحبِ ارشاد آمدی
خانِ خانانِ نیرِ اقبال با فتح و ظفر
در صفِ جنگِ آوران چون کوهِ فولاد آمدی
چون پدر با فتح و نصرت بر عدو غالب شدی
بر عدو غالب شدن بسیار استاد آمدی
طیبتِ پاک تو از زورِ الهی بوده است
زان بتقوی و طهارت زین عباد آمدی
ای امانی ذره سان در پیش آن خورشید رس
از جفای چرخ سرگردان بفریاد آمدی

مولانا محمد مومن

مولانا محمد مومن خلف سلفِ فضیلت پناه - افادت و افاضت
دستگاه - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - مولانا محمد
امین طالقانی ست و طالقان دو جا می باشد - یکی در ولایت
بدخشان - و دیگری ولایتی ست مابین قزلبین و گیلان - و در سابق
داخل گیلانات بوده - و مولد و موطنِ فضیلت پناه مومی الیه است -
و مدتهاست که در هندوستان می باشد - و بمنصب میر عدلی برهانپور
در ظلِّ مرحمت این سپه سالار اشتغال دارد - و با وجود این شغلِ خطیر
قاعده‌های نیکو ازو بعمل می آمد - و در سرانجام مهمامِ فقرا و ضعفا
و ترویجِ ملتِ بیضا و شریعتِ غرا سعی موفور بظهور می آورد - و بسلامت

نفس و زهد و ورع و تقوی افسرِ مثال بر سرآمدۀ عباد و زهاد است - و در
وادی طالب علمی از اکثری از متبحران این فن در پیش است -
و درویشی و خدا پرستی که بهترین خصایل انسان است بآن منصف است -
مولانا محمد مومن ولد او جوانی ست در کمال حیثیت و آدمیت
و اهلیت و بسنت پدر بزرگوار عمل میکند - و بمطالعه و مباحثه عملی
می پردازد - گاهی متوجه منظومات نیز میشود - و بجهت تیمن و تبرک
و فخر و اعتبار خود مداحی این سپه سالار را اختیار نموده - و اشعار در
شان ایشان گفته و میگوید - و توقع جایزه و صلہ با آنکه نداشته یافته - این
منسوده از اشعار او بنظر رسید که نوشته شد -

* قصیده *

هر که چون من (۱) هوسِ عشق تو بر جوش کشد

سرِ شـوریدۀ درین بادیه بر دوش کشد

چشم بر نازک آنم که کمانِ ابرو

چون دهد زحمت زه تا به بـناگوش کشد

چون شدی هم نفسِ ناله ما گوش مکن

جز صفیری که فغان از لب خاموش کشد

چو فسردست مرا در رگِ دل گو تفِ عشق

که سرآپای وجودم همه در جوش کشد

در میزاق از می دیدار گوارا تر دان

می اسرار که دل از قدحِ گوش کشد

دوش در خواب خیالش بغلط چهره نمود

او هم امروز ز من کین شبِ دوش کشد

(۱) در نسخه ب "هر که چون من پیش عشق تو" مرقوم است ۱۴ *

بر در داور ازو شکوه نمایم رهبر
آنچه از دوری او طبع وفا کوش کشد
صاحب خضر بقا داور خورشید لقا
خانخانان که عنان بخت ز هر سوش کشد
آنکه لطفش ز سیه نامه مجرم (۱) گه عفو
سرمه در چشم گنه بین خطا پوش کشد
عدل او داند اگر چرخ بخصمش یار است
از فلک مظلماً خون سیاوش کشد
قدر او نازم و ادهم که بشکل فعلش
حلقه چرخ از مه نو سازد و در گوش کشد
اندران گه که شود گرم عنان توسن او
جبرئیل از پر خود غاشیه بردوش کشد
تا درین راهگرد نوبتی لیل و نهار
شاهد دلکش مقصود در آغوش کشد
تا ابد روز به از روز ترا باد چنانکه
حسرت عشرت فردای تو بر دوش کشد

مولانا محمد مراد^(۲)

محمد مراد اصل وی از گیلان است - و مولد وی بروج گجرات
است - و قدسی تخلص مینماید - آبا و اجداد او در ملازمت^(۳) سید

(۱) در نسخه الف «سیه نامه مجرم که نمود» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «محمد مراد قدسی گیلانی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «ملازمت آن خلاصه سید السادات» مرقوم است ۱۲ *

السادات و الفقهاء الكرام شاه جمال الدين حسين النجوى شيرازى
 مي بوده اند - و خود نيز در ملازمت ایشان^(۱) مي باشد - و گاهى بگفتن
 اشعار رغبت مينمايد - و اين قصيده و غزل در مدح اين سپه سالار گفته -
 و اكثرى از اهل عالم بمحض آوازه بزرگي و دانشمندی ایشان در مقام
 مداحي و ثناگستري در مي آيند - و مطلب و مقصد شان اين كه در تلو
 زمرة مداحان و دعا گويان ایشان باشند - و اين مقدمه را باعث افتخار
 خود ميدانند - و الحق اين تسخير قلوبى كه اين سپه سالار دارد هيچ
 كس نداشته * و هر كسى بقدر حالت خود در دوستي ایشان ميكوشد
 و اين بيت را بعمل مى آورند -

* بيت *

هر كس بزباني سخن حمد^(۲) تو گويد

مطرب بسروى نبي و عاشق بنرانه

و از اشعارى كه در مدح اين سپه سالار گفته بقصيده^(۳) و غزل كه از كتاب
 خانه عالي بر آمده و بفقير رسیده اکتفا نمود -

* قصيده *

دل كه در بند زلف خوبانست

گاه گبر و گهي مسلمانست

زده ام قفل خامشي بولب

دهنم ورنه پر ز افغانست

اثر يا ربم نشد پيدا

يا رب اين درد را چه درمانست

(۱) در نسخه ب «بملازمت آن خلاصه دودمان مصطفوي» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مدح تو گويد» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بقصيده و غزلی كه باين فقير رسیده اکتفا نموده ثبت

مي شود» مرقوم است ۱۲ *

چشمه چشم خستگانِ فراق
غیرتِ بحر و رشکِ عمانست
میگزم پشتِ دست از حیرت
لب ز حسرت بریدِ دندانست
نشگفت غنچه دلم هیبت
گلِ بختم همیشه پژمانست
جنت از آه من شود دوزخ
دوزخ از فاله ام غریوانست
ناصرها پند ده بهشیاران
جیب من پاره تا بدامانست
دل و دینم ز بود آن دلدار
که بر او قتلِ عام آسانست
زین تن زار من چه می پرسی
مدتی شد بخاک یکسانست
ز آتشِ آه از جفاهایش
از لبم تا بسینه سوزانست
آن کسی داند از مذلت من
که دلش مبتلای هجرانست
من ز دستِ کسی چه چاره کنم
که ز دستش زمانه فالانست
ناصرها رو بگو بان دلدار
که ز جورَت جهان پریشانست

بس کن از قتلِ خستگان بگذر
داورِ دهر خانخاناست
فتنه را بیع کفده از (۱) عالم
دهر از هیبتش گریزانست
تیغ او کوه را کند بدو نیم
تیر او را گذر ز سندانست
شوکتش بین که حکم شحنه او
چون قضا در زمانه جریانست
ای خوشا عدل تو که در عالم
رَمه را گرگ جای چوپانست
هرچه از نیک و بد اراده کنی
در زبانِ زمانه زانسانست
میروود خود بتخود بگام نهنگ
هرکه از امر تو گریزانست
و آنکه از نهی تو نگرود باز
خرف و اجهل ست و نادانست
انس بگرفته دیو تا به مگس
گرگ قایم مقام چوپانست
نخورد غم ز دهر پر آفت
هرکسی کت ز خانه زانانست
بگریزد ز غرش کوست
در و غاگر هزار اکوانست

هست محکوم حکم تو دوران
بر درت شیر چرخ دربانست
نقش لطف بصفحه دلهاست
حرف مهرت بلوح اذهانست
مد چو مغفور خدام در تست
قیصرت هم ز پیشکارانست
هر گدای در تو قارون است
هر کمین بنده ات چو خاقانست
نظم و نثر تو چون زلال معین
طبع پاکت چو آب حیوانست
ریزد از سهم تو اسد ناخن
فتنه از پاس تو غریوانست
مصطفای دوم ز عدل تویی
مادحت نیز همچو حسنانست
دل و جان چون نثار تو نکند
که درت ملجأ سخندانست
گفته ام مدح خویشتن دو سه بیت
به یقین دان که چند (۱) دیوانست
ز انوری طبع من ستانند باج
نظم من رشک شعر شروانست
داورا نطق چون زلال رهی
غیبرت عنصری و سلمانست

(۱) در نسخه ب "مد" ثبت است ۱۲ *

از شجاعت چگونه گویم از آنکه
گفتن آن نه کار مردانست
داورا مدتی ست کین بنده
در مدیح تو گوهر افشانست
بنفلامی خود قبول کن
که همه عمر مقصدم آنست
ختم کن قدسیا دگر بدعا
که دعایت قبول یزدانست
تا که از مهر نور گیرد ماه
تا صبا فیض بخشستانست
تنگ دل باد هم چو غنچه عدوت
که گلش با شگفته پیمانست

[وله فی الغزل]

کی مریض عشق خوش دارد بدرمان زیستن
می تواند عاشق روی تو بیجان زیستن
گر شود ناسور زخم نازک مرگان تو
به بود از درد خود در بند حرمان زیستن
عاشق یک ماه سیمایم نخواهد خاطر
بر سر هر شاخ گل چو عندلیبل زیستن
قدسیا زین دهر دون پرور تو خود را و رهان
چند بهر نیم نان محتاج دونان زیستن
چون که نقاشی ازل قسمت نمود از نیک و بد
از حسود آمد فنا وز خانقاهان زیستن

مولانا حمزه

مولانا حمزه اصل وی از قریه شیدان بوآانات است - و بوآانات ولایتی ست از توابع فارس که آن را در زمان سابق شعب بوان میگفته اند - و آبا و اجداد او دران موضع بحرفت صیغتی اوقات میگدرانیده اند - مولانای مومنی الیه قدم از مرتبه آبا و اجداد بالاتر نهاده در خدمت مستعدان و موزونان یکچندی بکسب کمال مشغول شد - چون فی الجمله روشناس مستعدان و سخنذازان و موزونان فارس گردید و ترقی بر گرد خاطرش میگرددید و بجهت علو همت سر به بعضی مقدمات فرو نمی آورد - بدیار هندستان افتاد - چون شیرین طبع و ندیم شیوه بود و در فن شاعری نیز وقوفی داشت و قصه را نیکو میخواند و خوش صحبت و اهل بود در ملازمت اکثر مخادیم هندستان راه مصاحبت و مجالست یافت - و حضرات را میل تمام بصحبت او پیدا شد - آخر الامر بسبب شهرت خوش صحبتی و ندیم شیوگی بشرف دریافت مجلس سامی و محفل گرامی این سپه سالار مشرف گشت - و مدتی در سنک باریافتگان بزم عالی منسلک بود - و کامیاب صورت و معنی گردیده خریده فقر و فاقه اش از غنای نامحصور انعام ایشان مملو گشت - و بجهت اظهار جمعیت و حالت متوجه وطن اصلی گردید - و از راه دکن روانه شده بیجا پور^(۱) و گلکنده را سیر نموده و از اهالی^(۲) آنجا نیز بقدری رعایت

(۱) در نسخه ب "روانه شده سیر بیجاپور و گلکنده و احمدنگر نموده از اهالی"

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "و از اهالی آن دبار بقدر" مرقوم است ۱۲ *

یافته ندای الرحیل در داده^(۱) بتاریخِ عشرين و الف هجری سالماً و غانماً داخل شیراز شد - و محضّر این اوراق در تاریخ مذکور از جانب سلاطین ایران عامل مهمات ملکی و مالی بوانات^(۲) فارس بود که خبر وصول مولانا حمزه بشیراز باقوام و اقربای او رسید - بدستور مور و ملخ رو بشیراز نهادند - و او را دریافته - الحق که بقدر وسع و حالت خود بهر کس (پزشکی نمود^(۳)) و احسان کرد و مضمون این مصرع را ظاهر ساخت -

* مصرع *

مارا بآن گیاه ضعیف این گمان نبود

و اراده آن مردم این بود که او را به بوفات آورند - مبالغه و هجوم ایشان سبب توقف او در شیراز شد - و بقدری طالب علمی نیز ظاهراً کرده باشد - و دران دیار مثل وی کم بهم رسیده - چه مکان اضلاع و الوار و اترکست - و در ایام بودن هندستان در برهانپور در خدمت میرزا حسن بیگ شکر اغلی که از اقوام نزدیک این سپه سالار است بسیار می بوده - و بشکر گذاری انعام و احسانی که این سپه سالار بار نموده بودند مدح بسیار گفته - از آن جمله این اشعار در کتابخانه عالی موجود بود که رقم شد * قصیده *

ز درج گوهرت شرمندگی درهای غلطان را

ز یاقوت لبّت خون در جگر لعل بدخشان را

لب لعلت مگر سرچشمه آب حیات آمد

که می شاید از آن لبها مکیدن شیراً جان را

(۱) در نسخه الف «در داد و بتاریخ مذکور که راقم این شگرف نامه از جانب»

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بوانات بود که جز وصول او بشیراز باقوام» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «نمود و مضمون» مرقوم است ۱۲ *

کنار من ز حیرت پر در و مرجان شود هرگه
که آن درهای غلطان درمیان گیرند مرجان را
باین شوقی که من خورشیدِ رویت را پرستارم
شود تغیر مذهب عذوقِ آتش پرستان را
ز رشکِ طوطی خطِ لبِ خون در جگر دارم
که آورد ست در تحتِ تصرفِ شکر ستان را
اگر کافر شود هرکس که در زلفِ تو دل بندد
نمی یابند^(۱) ازین پس در دو عالم یک مسلمان را
ز رشکِ سبزه و نسیرین گلزارِ جمال تو
بسانِ لاله دل پرداغِ حسرت گشته رضوان را
گرفت آوازاً حسن تو هفت اقلیم را یکسر
چو صیبتِ بدل و احسان و مروت خانخانان را
مه برج سعادت گوهرِ درج جهانشاهی
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
پی اظهارِ شان هر ماه در سلکِ غلامانش
بگردن کرده گردون از مه نو طوق یکران را
اگر معمارِ عدل استوار او شود بانی
نیایی زین سپس ویران بنای اخشیجان را
ز شرمِ همتِ عالی و رای عالم آرایش
نه ببینی جز پس دیوارها خورشید تابان را
علو همتش چندان که در یک بدل می بخشد
بسایل هم دینِ بحر و هم سرمایه کلان را

(۱) در نسخه الف « یابند ازین پس هر دو عالم » ثبت است ۱۲ *

بغل پر گشت ز اوراقِ مدیحه‌ش غنچه را گوئی
 که از زر هیچ که خالی نمی بیند گریبان را
 به بسته بند و فرمانش گلوی قیصر و دارا
 شکسته چوبِ دربانش سرِ فغفور و خاقان را
 بفیل و فیلبانانش همی در اشتباه افتد
 بچرخ هفتمین هر کس که بیند جرم گیوان را
 بوصف اندر نیاید گر دو عالم وصف گویندش
 که گنجائی نباشد در ترازو مهر رخشان را
 زهی از رشک دریای کفِ گوهر فشان تو
 ز برق آتش بجان افتاده هر دم ابر نیسان را
 بمیدانِ وفا چون کینه جویان صفِ هیجا
 بقصدِ یکدگر از جا بر انگیزند بکران را
 ز طعنِ رمح و ضربِ تیغ و زخمِ تیر از هر سو
 بدرد زهره و دل آب گردد پورِ دستان را
 دران غوغا که باشد روز حشر از وی نموداری
 دران غوغا که دل در برطپد سام نریمان را
 تو با آن اسپِ فیل افکن نهی رخ بر صفِ دشمن
 بر آری تیغ و اندازی سر این و تن آن را
 چو افعی زمرود دیده تیغِ جوهر آگینت
 بوقت کینه جوئی نه زره بیند نه خفتان را
 فلک جاها ترا آن حال داد ست ایزد بیچون
 که شماری بحدی معجز موسی^۴ عمران را

بر طبعت بود اشعار من چونان که آن آبله
برد خر مهره سوری بخر و خار آرد گلستان را
سزد گر در پذیروی از من این مشتی خذف ریزه
بجز پای ملخ سوری چه پیش آرد سلیمان را
بامید قبولت روی بسوی هند آوردم
بهشتی را پس سرکرده یعنی ملک ایران را
گذون نه خاک بوس آستانت میدهد دستم
نه پای رفتن و نه روی بودن وای حرمین را
ز بخت خویش داند حمزه محرومی ز الطافت
وگرنه خواه باغ و خواه صحرا ابر نیسان را
همیشه تا بر آمیزند با هم روز و شب خوبان
نقاب چهره چون سازند زلف عذیر افشان را
شبت بادا همه شبهای قدر و روزها نوروز
مبادا سرکش از امر و نهیت نوع انسان را

* رباعی *

چون بی تو فند بسبزه و گل نظرم
صد نشتر الماس خلد در جگر
باز آ که چو بارهای دل افتادست
گلزار جهان بی رخت از چشم ترم

[ولسه]

تا گشته نهان شمعِ جمالت ز نظر جز گریه و آه نیستم چیز دگر
از سینه نخیزند آه بی پاره دل وز دیده نریزند آب بی خون جگر

خواجه محمد مقیم

خواجه محمد مقیم فرزند خلف محمد حسین بیگ ذوالقدر ست -
 و در دارابجرد فارس متولد شده - و در کربلای معلی در ایام توطن پدر
 خود دران مکان شریف نشو و نما یافته - و مدتها دران آستانه متبرکه (۱)
 برسم عبودیت و بندگی گذرانیده - و کسب کمال دران دیار نموده و در
 کمال اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگی است - و در علم سیاق
 و حساب و انشا و قوفی دارن - شکسته را نیکو می نویسد - و بجهت
 موزونیت ذاتی گاهی بگفتن ابیات عاشقانه می پردازد - و در خدمتگاری
 مستعدان و درویشان بتقصیر از خود راضی نمیشود - و مدتیست که در
 وسعت آباد هندستان (۲) بامر ملازمت قیام می نماید - و نشانه اهلیت
 و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست - و فلک
 بکامش نمیگردد - و درین ایام براهنمونی دولت جاوید و قاید توفیق باین
 دولتخانه (۳) راه برده و یحتمل که اختر بختش از وبال بر آمده باشد -
 و الیوم در ملازمت فرزند بختیار سعادت یار این سپه سالار میرزا داراب خلی
 بسر می برد - و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد در رکاب نصرت
 ایاب ایشان بود - و این ابیات در باب آن فتح در مدح این سپه سالار
 و فرزندان او گوید - و از مومی الیه شنیده ثبت افتاد - و دیگر اشعار نیز
 گفته و میگوید بآنها اکتفا نمود -

(۱) در نسخه الف " متبرکه بهر ده مرتبه برسم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " هندوستان بسپاهگری قیام اقدام می نماید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " دولتخانه که پناه غریبان است راه برده " مرقوم است ۱۲ *

* قطعه تاریخ *

فرید فتح دکن بشنو از سخن دانی
که گفت با خرد از روی هوش و عقل و ادب
بزور حمله و مردی گرفت بالا کات
رسید چون به تمرئی (۱) ز روی شوق و شغب
بحکم شاه جهان شهنواز خان زمان
روانه شد پی تسخیر با نشاط و طرب
خبر رسید به عنبر که شهنواز آمد
نماند در تنش آسودگی گرفتن شب
به پیش لشکر داراب خان شیرشکار
سر سپاه جهانگیر شاه و شیر لقب
ندیده دیده گردون چو او جوان مردی
بگاہ بزم و عطا و بروز رزم و غضب
خبر رسید که عنبر برآمد از کرکی
بکثرنی که شد از گرد روز روشن شب
ز دود آتشبازی و کثرت حبشی
بر اوج چرخ به بستند دیدگان کوكب
به یمن دولت و اقبال خان خانانی
شکست دادش داراب خان شکست عجب
بهار و باغ رحیمی شگفته شد فی الحال
به عون لطف آهی و خوبی مشرب

(۱) تمرئی معمله ایست از دکن ۱۴ *

برای ساعت و تاریخ فتح شان گفتم
سر غلام بر از که کن و حساب طلب
دعای دولت نواب خانخانان گوی
دگر به بند ازین گفتگو مقیم لب
همیشه تا که بود گاه را خلل از باد
مدام تا که بود خاک و آب هم مشرب
تن عدوی تو بادا ز آتش قهرت
نهان بوزیر زمین همچو صورت عقرب

[وله]

علو رتبه داراب خان ازان بیش است
که شخص وهم تواند بآن مقام رسد
سزای حمد و ثنایش کجا تواند بود
که عقل و هوش بآن پایه و مقام رسد
ولیک از شرف گفتن مدایح او
همین بس ست که هم چو منی بکام رسد
اگر شمایل لطفش شود رهین کرم
یقین که کار جهانی بانتظام رسد

[وله غزل]

تا چند نور جوئیم ما از چراغ مردم
بیهوده چند سوزیم خود را بدافع مردم
بی پا و سر بگردیم هر سو چراغ جویان
دسیم از که و مه هر جا سراغ مردم

باشد که بار یابم در گلشنِ زمانه
تا کی توان دویدن بر گورد باغ مردم
بر درگهی رخ آریم کز نگهت نسیمش
عطر بهشت یابد آنجا دماغ مردم
داراب خان عالی آن کز نسیمِ طبعش
گل در چمن ببالد مل در ایاف مردم
تا کی توان نمودن چون بلبلان مدهوش
حیف است نغمه سنجی در دشت و راع مردم
تو طوطی سخن را در گفتگو در آور
در باغ نا خشوش آمد آرای زاغ مردم
لب بسته به مقیما تا چند می توان زیست
چون پنجه که باشد هر دم بداغ مردم

[وله ایضا]

گر عکس عارض تو فتد سوی آینه
ببندد پشت آینه چه چون روی آینه
ز انسان که ماه نور ز خور کسب میکند
روشن ز عکس روی تو شد روی آینه
آینه آب گردد و در خود فرو رود
گر دیدات نظر فکند سوی آینه
دل خون کف ز رشک و بریزم بجای اشک
بینم چو جلوه گاه تو پهلووی آینه
از شوق بزم عشرت عبد الرحیم خان ست
کز پای تا بسر شده دو روی آینه

از شکوه لب به بند مقیما خموش باش
چون ظاهر است بر همه کس خوی آینه

مولانا مصطفی فانی

مولانا مصطفی فانی از ولایت کوچیان گیلان است - و فانی تخلص
می‌نماید - و بقدری طالب علمی کرده و طبعش در وادی (۱) شعر نیز
درست افتاده - گاهی مصرعی از سر میزند - چون از گیلان بر آمده
بِعراق آمد مدتی در دارالسلطنه اصفهان گویند بسر می برد - و با میرزا
شرف سلمانی که متصدی مهمات و معاملات آن دارالسلطنه بود اوقات
میگذرانید - و بقدر رعایت و احسانی می یافت - آوازه غریب نوازی
این همت پیشه - سخاوت اندیشه - ار را نیز (۲) بهندوستان آورد - خدام
عالی مقام آقا محمد شیرازی میر بخش می این سپه سالار میگوید - که
چون بدربار عالی (۳) آمد و شرح حال خود خاطر نشان مستعدان این دربار
نمود و بایشان متوسل شد - آن جماعه با بجهت بی پروائی یا از رهگذر
مواعی در عرض نمودن احوال (۴) او تکاهل و تساهل می وزیدند (۵) -
مولانا را طاقت طاق شده در شب مهتابی که این سپه سالار با جمعی از
مستعدان در سیر مهتاب بود - و گوشه بجهت صحبت داشتن اختیار نموده

(۱) در نسخه ب "وادی شعر و حکمت بغایت درست" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "نیز بدستور سایر مستعدان بهندوستان کشید - و آقا محمد

شیرازی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "عالی رسید و شرح" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "احوال پر اختلال او" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب "تساهل می نمودند" مرقوم است ۱۲ *

نشسته بودند و منع^(۱) کورنش و ملاقات جمع اکابر و اعیان و مخصوصان
شده بود - چنانچه دربان^(۲) نیز بر در نشسته بود فرصت یافته خود را
بعاشیه آن بزم^(۳) که باد صبا را مجال عبور و گذر از آنجا نبود و شمع
ماهتاب^(۴) نامحرم می نمود رسانید - و اهل مجلس و سپهسالاری^(۵) از
جرات در آمدن او متعجب ماندند - که آیا این^(۶) کیست و چیست -
چون بار یافته بود این غریب نواز بجهت دفع خجالت او خود متوجه
شده شرح بار یافتن از^(۷) و سبب آمدن باین مجلس و مطلب و مدعای
او سوال کردند - عرض نمود که از جانب گیلان می آیم و آوازه احسان
و انعام شما مرا به هندوستان آورده - و مکررا شرح حال خود باین اعزه که در
خدمت اند عرض نموده ام که بوسیله ایشان بشرف آستان بوس مشرف
شوم و بمطلب و مدعای خود که این راه دور بآن امید طی نموده برسم - از
کم بختی و زبونی طالع هیچ کس متوجه احوال من نشد - هرگاه قرار رفتن
ازین دیار بی دریافت ملازمت میدادم شوق خدمت و طی راه نواز
مانع شده نمی گذاشت - و محروم رفتن را نیز طبیعت مشتاق خدمت

(۱) در نسخه ب «و منع آمد و رفت جمیع اکابر و اعیان و خدمتگار و شاگرد
پیشه و دربانان شده بود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «چنانچه دربانان و پاسبانان نیز دران حوالی نبودند مولانا
مصطفی این معنی را دریافته و فرصت را غنیمت شمرده خود را بعاشیه» مرقوم
است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بزم فیاض که باد» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «و شمع مهتاب و مشعل خود نا محرم» ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب «سپه سالار را از در آمدن او حسرت دست داد و متعجب»

مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه ب «آیا این شخص کیست» ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخه ب «بار یافتن ازو پرسیدند و سبب» مرقوم است ۱۲ *

راضی نمیشد - این جرات ازین سبب است - و اشتیاق و اخلاص من
کارگر شده باز یافته ام - و من خود نیز ازین حرکت در تعجبم - این روش
حرف زدن بسیار بسیار مستحسن افتاده در تعظیم و توقیرش کوشیدند -
و بر صدر مجلس نشاندند - و مقرر شد که در سلک مجلسیان منتظم
بوده باشد - و بی طالب همه جا حاضر شود - اگرچه او را آن حالت
نیست که از بار یافتگان این بزم فیاض بوده باشد مروت را کار فرموده او را
محروم نساختند - و بانعام و احسان کلی کلی ازین مدّت سبک عطاگران
سرافراز شد - و جاگیر لایق (۱) و علوفه شایسته یافت - و در مدّت (۲)
ملازمت ایشان مرفه الحال و فارغ البال بفریادت میگذرانید - و الحال
که کم بختی ایشان را از ملازمت سپه سالاری دور انداخته هر جا هست
بدعا گوئی ایشان میگذراند - و از بقیه انعام و احسان این سپه سالار اوقات
میگذراند - و این ابیات از اشعاری که در مدح ایشان گفته بنظر رسید
ثبت گشت -

(۱) در نسخه الف «لابق شایسته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «در ایام ملازمت ایشان فارغ البال می بود - و از سببی که بر
راقم ظاهر نیست از سپه سالاری جدائی نموده به زندگی شاهزاده کامگار که در صوبه
دکن بود داخل شد و دران سرکار ملازم گردید - و چون متقاضی اجل بساط عمر آن
نو نهال بستان سلطنت را در نوردد در اردوی بادشاهی می بود - و مدتی در ولایت
بنگاله بملازمت قاسم خان صاحب صوبه راه یافت - و مجالست و مصاحبت و محرمیت
یافت - ازان رهگذر بشرف بندگی خدمت جهانگیری سرافراز شد - و نسبت تمام بهم
رسانید - بجهت سخنان ناملازم که ازو سر می زد از سعادت خدمت جهانگیری دور
مانده بدکن آمد - و باز دیگر در سلک ملازمان این سپه سالار در آمد - و صاحب
جاگیر و علوفه دار شد - و بعد از این آمدن تخلص خانی را بقدسی بدل کرده حکیم
قدسی خود را نامیده بود - و بتخلص قدسی قصاید در مدح این سپه سالار گفته
گذرانید و بصلات و انعامات سرافراز گردید» ثبت است ۱۲ *

* ابیات *

زمانه گر نرود بر مرادِ خطاظر ما
بشکرِ نعمتِ دانش کفیم شکرِ خدا
بغیر میوهٔ حسرت بری نداد دگر
چه تخم کشته شد آیا درین زمین شما
بهند ازان ندهد نخلِ دانشم ثمری
که شاخ گل نکند در زمین شوره نما
بگلشنِ طرب آن بلبلِ شکسته دلم
که نیست قوتِ آنم که برکشم آوا
ببائعِ عشق تو آن بلبل نو آموزم
که هر گلی به نسیمی در آرد بنوا
ز فرقت تو که یارب نصیب کس مشواد
نمیشود که بگیریم شبی بهایها
من و خجالت و عجز و نیازِ درگاهت
تو و تغافل و جور و جفا و استغنا
نهالِ بارورِ طبعِ گل فروشم را
سزد اگر بدهی ز آب لطف نشو و نما
که زیبِ گلشن و آرایش چمن باشد
سرود بلبلِ خوش لهجهٔ چمن پیرا
رواجِ جنس طلب دارم و خریداری
که تحفه‌هاست بهم چیده در خزینهٔ ما
بسادگی تو هرگز ندیده ام فانی
جفا کشی و نرنجی که این ست شرط وفا

مولانا^(۱) فهیم الدین فهیمی

مولانا فهیمی از بندر هرمز است - و خالی از طبیعت نیست -
 و بروش تازه گوین این زمان مایل است - و اشعار او در لار و هرمز^(۲)
 و آن دیار شهرت تمام دارد - و اهل آن ملک اعتقاد زیاده از حد میگویند
 که بار دارند - و او نیز با ایشان بنوعی بر آمده که مقبول طبایع خاص و عام
 شده - و از صحبت او معظوظ اند - القصه بقصد مداحی این معیار سخن
 دانی از هرمز بهندستان آمده ظفر کردار ملازم رکاب ایشان شد - و جواهر
 طبیعت خود را نثار بار یافتگان بزم عالی ایشان نمود - و قصیده^{*} چند در مدح
 ایشان گفت - و بصله و جایزه لایقه ممتاز گشت - و چون سرمایه و دست
 آویزی بهم رسانید بوطن مالوف مراجعت نمود - و دران بندر از احسان
 و انعام ایشان که همراه برده بود اوقات بفرغت میگذراند - و بدعاگوئی
 ایشان مشغولی می نماید - و این قصیده از اشعار او رقم شد * قصیده *

گرفت دست نیازم چو ناز را دامن

نهاد تیر تغافل عذاب او بکمان

باین کرشمه و خوبی و دلبری که تراست

بکن هر آنچه توانی که مدت است بجان

بهر عذاب که خواهی بریز خونم را

کنم شکایت اگر از تو لال باد زبان

بروز معشر اگر از تو داد خواه شوم

گنه بجانب من در جزا شود فرمان

(۱) در نسخه الف «مولانا فهیمی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «هرمز و دیگر ولایات حوالی آن جا شهرت» مرقوم است ۱۲ *

خوش آنکه گریه عجزم چو زخ بخون شوید
کند ز زخم لب عذر او وفا چندان
گرشمن دست ستم تا دراز کرد ز کین
بلا خرابی دل کرد و فتنه غارت جان
عنان جور نگهدار ورنه خواهم گفت
بخاندگان آن سرفراز هر دو جهان
جهان ز عدل تو شد امن آنچه کز بیم
جفا بعاشق مسکین نمی کنند بتان
شد آفتاب صفت باز در مدایح تو
ز مشرق دل من مطلع دگر تابان
زهی نفاذ تو آسمان بود فرمان
بخدمت تو قضا و قدر به بسته میل
بلند مرتبه خانی که پیش دانش تو
بود همیشه خرد عاجز از طریق بیان
هنر ز دانش تو گس اثر پذیر شود
توان حیات ابد اکتساب کرد آسان
ز پیش خنجر عدالت دل ستم پر خون
ز برق شعله تیغ تن اجل بی جان
بروز رزم چو پا در رکاب کین آری
پی هلاک عدو تیغ بر کشی ز میان
ز خون خصم کنی هر طرف چو دریائی
درو سران سران چون جباب سرگردان

سنانِ رمحِ تو با جانِ دشمنان آن کرد
که کرد با دلِ عشاق غمزه خوبان
ز فیضِ مکرمتِ چشمِ آرزو بیدار
ز شادمانیِ جودت لبِ امل خندان
کرامتِ کرمیت داده کام نابوده
هنوز کام طلبِ حرفِ مدعا بزبان
کریمِ طبعِ تو راغب بود بچود و سخا
چنانکه دیده بنظراره پری رویان
درین ریاضِ بسی شاخِ گل دمیده ولی
چو تو خجسته نهالی ندیده چشم جهان
هنر نوازا بازارِ شاعری زین پیش
نه داشت رونقی از کج رویِ دورِ زمان
نشسته بود بر اجناسِ شعرِ گودِ کساد
نمی خرید کسی شعر را چو بیخردان
کس امتیاز نمیکرد از زبونیِ خالق
میان مردمِ فاضل ز مردم نادان
بفرقِ اهل هنر تا تو سایه افکندی
بیافت از اثرِ جسمِ لفظ و معنی جان
هنر بقیه‌ها خندد بصد هزار نشاط
چرا که اهل هنر ملاح تو اند از جان
ترا خدای فرستاده بی قرینه خصال
ز بهر خلق جهان خاصه بهر خوش طبعان